

پایزه

بیتا فرخی

تهران - ۱۳۸۷

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر؛ با آن پوستین سرد نمناکش
باغ بی برگی،
روز و شب تنهاست،
با سکوت پاک غمناکش.

□

گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد
و ربرویش برگ لبخندی نمی روید
باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست؟
داستان از میوه‌های سر به گردون سای اینک خفته در تابوت
پست خاک می گوید

□

باغ بی برگی
خنده‌اش خون‌نیست اشک‌آمیز
جاودان براسبِ یال افشان زردش می چمد در آن.
پادشاه فصلها پائیز.

چکیده‌ای از "باغ من" اثر مهدی اخوان ثالث
تقدیم به تمام پاییزی‌هایی که طراوات بهار را در خود دارند.

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : پاییزه، بیتا فرخی.
مشخصات نشر : تهران: مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۴۳۲ ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 026 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ پ۲ ۳۱۳/ر۳۱۳/۸۱۶۵ PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۱۳۱۵۲

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

پاییزه

بیتا فرخی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
ویراستار: مرضیه هاشمی
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقتی‌نژاد
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 978 - 964 - 193 - 026 - 6
آدرس وبسایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

مثل همیشه از خانه‌ای که ته کوچه باریک و بد بوی محله‌مان بود صدای داد و فریاد می‌آمد؛ صدای جیغ‌هایی زنانه و فریادهای خشمگین مردانه!

شنیدن این صداها برایم تازگی نداشت. از زمانی که یادم می‌آید همیشه شاهد بحث و مشاجره پدر و مادرم بودم، اما مثل این که آن روز جنگ و جدالشان پایانی نداشت. وسط کوچه کنار دیوار یک فرش پادری انداخته و تنها و غمگین در حالی که دستان کوچکم را دور زانوانم قفل کرده بودم در انتظار پایان بحث لحظه‌ها را سپری می‌کردم. مدتی که گذشت ناگهان با صدای جانخراش پدرم، سکوت مرگباری برمحل حکم فرما شد. بافریاد زن صاحبخانه، اهالی محل که تا آن لحظه به مشاجره آنها گوش می‌کردند. بیرون ریختند و به طرف خانه ما دویدند. بیشتر مرد بودند و تعدادی زن چادر به سر آنها را دنبال می‌کردند. جلوی خانه مان کاملاً شلوغ شده و هرکس حرفی می‌زد. دختر بزرگ یکی از همسایه‌ها که خواهر دوستم بود، چادرش را جمع کرد و از طرف جمعیت با چهره‌ای آشفته به طرف من آمد. از روی

کنجکاوای خواستم به سمت خانه خودمان بدوم که جلوی مرا گرفت، مقابلم زانو زد و در حالی که چشمان پر از اشکش را به من دوخته بود گفت:

— پائیزه جون، بیا بریم خونه ما با زهرا بازی کن.

اما من که نگران خانه بودم، با بغض گفتم:

— نه! من می‌خوام برم پیش مامانم...

مرا در آغوش گرفت. بوی قورمه سبزی می‌داد. بوی مادرم را! بیشتر اوقات در خانه‌ی ما این بو می‌آمد. آخر قورمه سبزی غذای مورد علاقه من و پدرم بود. خواستم خودم را از آغوشش بیرون بکشم اما او سریع مرا بغل کرد و دوان دوان به خانه خودش برد. در حیاط کوچکشان که تشکیل شده بود از یک توالت کوچک و یک حوض سنگی خالی، یک دیگ بزرگ روی اجاقی بزرگ و پایه کوتاه قرار داده بودند که در آن مقدار زیادی رُب گوجه فرنگی قل قل می‌کرد. از چند قدمی دیگ گذشتیم. چقدر وحشتناک بود. برای یک لحظه فکر کردم درون آن می‌افتم. زینت، مرا از پله‌ها بالا برد و در اتاق کنار خواهرش، زهرا نشانده که مشغول کشیدن نقاشی بود. نقاشی از یک دیگ بزرگ که رُب در آن قل قل می‌کرد! خانه آنها دو طبقه داشت که راه پله طبقه دوم از حیاط بود. هر طبقه فقط شامل یک اتاق می‌شد. یک اتاق بزرگ و مستطیل شکل که با فرش‌های نخ نما و یک ساعت دیواری کهنه شماته دار تزیین شده بود. یک کمد دیواری هم ته اتاق کار گذاشته بودند که زهرا همیشه به خاطر آن کلی به همه فخر می‌فروخت! با اینکه سالها از آن روزها می‌گذرد اما به خاطر این که تغییر اساسی

زندگی من از همان روزها بود همه اتفاقات را به خوبی به خاطر می‌آورم.

دو شب در خانه همسایه ماندم. آنها خودشان خانواده پر جمعیتی نبودند اما دو پسر بچه شیطان مستاجری که در طبقه دوم داشتند آسایش را به همه حرام کرده بود. حتی من با آن سن کم از دست اذیت و آزارهای شان جانم به لبم رسیده بود. آن دو روز مرتب بهانه خانه را می‌گرفتم و می‌خواستم مادرم را ببینم، اما آنها حتی اجازه نمی‌دادند من از خانه خارج شوم. زینت در تمامی لحظات کنار من یا در واقع مراقبم بود و توضیح می‌داد که پدر و مادرم برای کار مهمی رفته‌اند و به زودی برای بردنم خواهند آمد. ولی این چه کاری بود که آنطور ناگهانی پیش آمده و به آنها حتی فرصت خداحافظی هم نداده بود؟! با هرتلنگری به گریه می‌افتادم. هر دو شب هم جایم را خیس کردم و صبح روز بعد از آن با غر و لندهای مادر زهرا مواجه شدم. مستقیماً به من چیزی نمی‌گفت اما دائماً زیر لب با خودش حرف می‌زد و شکایت می‌کرد و در آخر می‌نالید:

— چکار باید کنم، آخه دختره بیچاره کجا بره، خدا لعنت کنه

هرچی مرد و زن بده!

بالاخره صبح روز سوم دایی غلام به آنجا آمد و مرا با خود برد. تازه ازدواج کرده بود و همسرش ماههای آخر بارداری را می‌گذراند. بین دایی و مادرم همیشه جر و بحث پیش می‌آمد برای همین مدتی بود که با هم قهر بودند. از اختلاف آنها دقیقاً چیزی نمی‌دانستم، فقط از حرفها و حرکات دایی فهمیده بودم که او از پدرم خوشش نمی‌آید.

چند روزی هم در منزل دایی بودم و مرتب گریه می‌کردم و بهانه می‌گرفتم. عجیب این بود که دایی بد اخلاق و زندایی عبوسم چندان به من سخت نمی‌گرفتند؛ با این حال کاملاً متوجه بودم که وجودم را به سختی تحمل می‌کنند.

یک روز دایی غلام بهترین لباسم را که از خانه مان آورده بود به تنم کرد، یک بلوز سفید با آستین لبه توری و یک شلوار بندی. با لحنی مهربان با من صحبت می‌کرد و حتی سعی داشت مرا بخنداند. برای اولین بار بود که حس کردم کمی دوستش دارم و وقتی که گفت خیال دارد مرا برای گردش و موتور سواری بیرون ببرد دیگر سر از پا نمی‌شناختم. وقتی همراه دایی از خانه بیرون آمدم هوای خنک پائیزی را با نفسی عمیق درون ریه‌هایم کشیدم و با خوشحالی به طرف موتور دایی که به درختی با زنجیر بسته شده بود دویدم. من عاشق موتور سواری بودم و تا آن روز هرچه به دایی التماس کرده بودم که کمی مرا سوار موتورش کند توجهی نمی‌کرد، اما آن روز نمی‌دانم چه شده بود که اصرار داشت مرا برای سواری ببرد. آن سواری چنان برایم لذت‌بخش بود که هنوز بعد از گذشت سالها شیرینی آن را حس می‌کنم.

موهای بلندم را که زندایی برایم خرگوشی بسته بود در هوا تکان می‌دادم و از پیچیدن باد بین آنها کیف می‌کردم. ساعتی در خیابانها گشت زدیم تا اینکه بالاخره مقابل در آهنی بزرگ آبی رنگی توقف کردیم که تابلوی بزرگی بالای آن نصب شده بود. پیر مردی در را برایمان گشود و ما وارد حیاط بسیار بزرگ و زیبای مشجری شدیم که

قسمتی از آن با وسایل بازی از جمله تاب و سرسره پر شده بود. از دیدن وسایل بازی ذوق‌زده شدم و اجازه خواستم با آنها بازی کنم. با موافقت دایی به سمت آنها دویدم و با خوشحالی مشغول بازی شدم. آنقدر سرگرم بازی بودم که متوجه گذشت زمان نشدم. بالاخره با صدای دایی غلام که مرا صدا می‌زد دست از بازی کشیدم و به سمت او دویدم. او همراه یک خانم جوان که مقنعه و مانتوی سرمه‌ای رنگی به تن داشت از پله‌های ساختمان پایین می‌آمدند. زن جلوتر از دایی به طرف من آمد و با لبخندی مهربان گفت:

– پاییزه جون، بیا می‌خوام باهات حرف بزنم.

از اینکه آن زن غریبه اسمم را می‌دانست تعجب کردم. آرام و با احتیاط چند قدم دیگر جلو رفتم طوری که او توانست به راحتی موهایم را نوازش کند.

– گوش کن دخترم! دایثت کار داره و مدتی باید بره شهرستان. اینجا پر از بچه‌هایی هم سن توست که می‌تونن باهاشون دوست بشن و چند روزی با اونا بازی و تفریح کنی تا دایثت برگرده. با بغض گفتم:

– ولی من، مامانم رو می‌خوام.

دایی که تا آن لحظه ساکت بود جلو آمد و مقابلم زانو زد.

– دایی جون، مامانت مریض شده و باید استراحت کنه تا خوب بشه. چند وقت اینجا بمون تا خودم بیام و ببرمت پهلوش.

با گفتن «نه» قطرات اشک بی اختیار از چشمهام روان شد و وقتی دایی با یک خداحافظی سریع از من جدا شد به گریه‌ای ضجه مانند

تبدیل گشت. اشک می ریختم و فریاد می زدم و چنان احساس بی پناهی می کردم که انگار در یک دنیای ناشناخته گم شده ام. سعی داشتم با پاهای کوچکم به دنبالش بدم اما آن خانم سریع مرا گرفت و با کمک آن پیرمرد که در را برایش باز کرده بود، داخل ساختمان برد. وارد یک اتاق خلوت شدیم در حالی که من هنوز داشتم گریه می کردم. آن خانم با گفتن اینکه اگر ساکت نشوی خانم گرجی عصبانی خواهد شد توجه مرا به زنی میانسال جلب کرد که از پشت عینک ذره بینی خود با حالتی تهدیدآمیز به من نگاه می کرد. دقیقا به خاطر ندارم که به من چه گفت اما با چنان لحنی با من صحبت کرد که فهمیدم اگر دختر خوب و حرف گوش کنی نباشم تنبیهات سختی در انتظارم خواهد بود.

بعد دستور داد مرا به اتاق بازی ببرند. وقتی وارد «به قول خانم گرجی» اتاق بازی شدیم برای لحظه ای از شدت تعجب و هیجان قدمی به عقب برداشتم. آن خانم که خود را هاشمی معرفی کرده بود، دست مرا گرفت و با مهربانی به درون اتاقی که در آن پر از بچه و اسباب بازی های مختلف بود برد. همه بچه ها که بعضی بزرگتر و بعضی کوچکتر از من به نظر می رسیدند غرق بازی کودکانه خود بودند و توجهی به ما نداشتند. گفتم اسباب بازی! منظورم عروسک های کوچک پلاستیکی یا پارچه ای است که خیلی از آنها یا دست نداشتند و یا پا و بعضی هم صورتشان کاملا ناقص بود. حیوانات و آجرهای خانه سازی کثیف و شکسته ای که بعدها همبازی خودم همان ها بودند. دو خانم دیگر هم آنجا حضور داشتند که مراقب بچه ها بودند

و اگر بچه ها سر اسباب بازی درگیر می شدند آنها قائله را ختم می کردند. خانم هاشمی، مرا کنار چند کودک هم سن و سال خودم برد و با گفتن سلامی بلند توجه آنها را به سوی خودش جلب کرد، بعد گفت:

— بچه ها یه دوست جدید نمی خواهید؟ یه دختر خوب و مهربون. هرکدام از بچه ها با گفتن یک کلمه موافقت خود را اعلام کردند و خانم هاشمی ادامه داد:

— خوب حالا بینم کی می تونه بیشتر از همه با اون دوست باشه؟! چند لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد پسر بچه ای که از بقیه بزرگتر به نظر می رسید جلو آمد. صورتی گرد، چشمانی درشت و سیاه و موهای صاف و سیاه رنگی داشت که چتری هایش روی پیشانی و ابروهایش را می پوشاند. با حالتی جدی طوریکه معلوم بود احساس بزرگی می کند گفت:

— خانم، من باهات دوست می شم.

خانم هاشمی خنده ای کرد و نیشگونی آرام از صورت تپل او گرفت.

— قبل از اینکه پسرک دهان باز کند و بخواهد حرفی بزند، من که احساس خوبی نداشتم با لب های جمع شده گفتم:

— برای چی می خوای با من دوست باشی! شاید من دختر خوبی نباشم!

در حالی که حسابی دلخور شده بود گفتم:

— خوب به جهنم که دختر خوبی نیستی! من خودم یه عالمه